

راز کوچک

نسرین قدیری



بتابستان ۱۳۹۴



با عجله پله‌های بیمارستان را طی کرد و خود را به سالن پائین رساند. به سوی کیوسک اطلاعات رفت و با دیدن چهره خسته همکارش با لحنی محبت‌آمیز گفت: «سعیده جون من دیگه باید برم». کمی سکوت کرد و ادامه داد: «می‌دونی که!... امروز عقدکنان لیلاست، مجبورم هر طور شده خودم رو به جشن برسونم». سعیده سری تکان داد و گفت: «به سلامت. ان شاءالله خوش بگذره مری جان.»

— بالاخره راضی شد، آره؟ چه زود! دست کم صبر می‌کرد سال پسره بگذره بعد.



مریم اخمی کرد و پاسخ داد: «الآن نزدیک چهار ماه شده دیگه. بعدش هم نمی‌دونی محمد چه کرد تا تونست خونواده لیلارو راضی کنه. لیلای بیچاره هم که اختیارش دست خودش نیست. نمی‌دونی چه پدر شمری داره... در ثانی اون که هنوز زن رضا نشده بود، یک توافق ضمنی بود، همین!». سعیده دیگر حرفی نزد و مریم خداحافظی کوتاهی کرد و از بیمارستان بیرون آمد. دلش پر از اضطراب و نگرانی بود. احساس گناه و جدانش را آن قدر تحت فشار گذاشته بود که دیگر شب و روز خود را احساس نمی‌کرد. دست به کاری زده بود که عقل شیطان هم به آن نمی‌رسید. دو هفته بود که حال و روز خود را نمی‌فهمید. نمی‌دانست خوشحال باشد، یا از گناهی که مرتکب شده، آن قدر بگرید تا بمیرد.

با اولین وسیله‌ای که سر راهش سبز شد، خود را به خانه رساند. شش سال جنگ را پشت سر گذاشته بود. نمی‌دانست خدا را شکر کند که هنوز زنده مانده یا از او

بخواهد که هر چه زودتر به زندگی اش پایان دهد. هنگامی که به خانه رسید مادر و خواهرش را منتظر خود دید. پدرش در ماههای اول بمباران های اهواز شهید شده بود. خانه ای که در محله زیتون کارگری داشتند ویران و خراب شده و چند سالی بود که خانه دیگری در کوت عبدالله در اختیار آنها گذاشته بودند و سه نفری در آن زندگی می کردند. بیشتر از سه سال بود که در بیمارستان کار می کرد. به محض دریافت مدرک پرستاری مشغول کار شده بود.

با عجله به حمام رفت و دوش گرفت. لباسی که از قبل آماده کرده بود روی تخت پهن بود. بیش از همه خواهر کوچکش مهری عجله داشت که هر چه زودتر به خانه اسدالله خان، پدر لیلا، بروند. مراسم عقد کوچک و مختصر بود و بعد از آن به خاطر احترام به روح بزرگ رضا که قرار بود زمانی با لیلا ازدواج کند، جشن عروسی و بزن و بکوبی برگزار نمی شد. همه آنهايي که در جشن عقدکنان شرکت می کردند، داغی بزرگ بر دل داشتند. مریم و مهری پدرشان را از دست داده بودند. لیلا، برادرش و مهم تر از آن عشق بزرگش رضا، برادر محمد را! محمد که داماد مجلس بود، در یک بمباران شدید پدر و مادر و خواهرش را در دو سال اول جنگ و به تازگی برادر کوچک ترش رضا را از دست داده بود! به غیر از چهار پنج نفر از دوستان، بقیه با همدیگر فامیل بودند. خدیجه، مادر مریم و مهری، زن دائی محمد و لیلا بود و در واقع مریم و مهری با لیلا و محمد، دختر دائی و دختر عمه و پسر عمه محسوب می شدند. منتهی مادر محمد بزرگ تر و مادر لیلا کوچک تر و لیلا و محمد هم دختر خاله و پسر خاله همدیگر بودند. حدوداً چهل پنجاه نفر که همگی فامیل های نسبی و سببی بودند در عقدکنان لیلا و محمد دعوت داشتند.

خانه اسدالله خان در محله کیان پارس، و نسبت به خانه های دیگر فامیل بزرگ تر بود. اواخر بهمن ماه بود و هوا هنوز به داغی و سوزانی بهار و تابستان نبود. نسیم خنکی می وزید. دنیایی غم در دل لیلا تلنبار شده بود. او از زمانی که چهارده سال بیشتر نداشت، عاشق رضا پسر خاله اش شده بود. هزاران بار با خودش فکر کرده بود که اگر این جنگ تحمیلی لعنتی اتفاق نمی افتاد، بدون شک او و رضا تا آن موقع ازدواج کرده و چه بسا صاحب بچه هم شده بودند.

درد و غصه مریم کمتر از او نبود. آنها زمانی با یکدیگر به مدرسه می رفتند و شب و روز با همدیگر در تماس بودند. هر چند لیلا کوچک تر از مریم بود، اما دو، سه سال تفاوت سن، هیچ مانعی در راه صمیمیت و دوستی بیشترشان ایجاد نکرده بود. وقتی که لیلا راز دلش را برای مریم فاش کرد و گفت که از رضا خوشش می آید، رنگ از چهره مریم پرید، او هنوز لیلا را بچه می انگاشت و باورش نمی شد که به آن زودی به فکر عشق و عاشقی افتاده باشد، آنهم عشق به پسری که مریم از سالها قبل دل به او بسته بود، اما از ترس و یا شرم، لب از لب نگشوده و حرفی نزده بود. لیلا به هیچ وجه متوجه تغییر حال مریم نشده بود. در آن هنگام رضا سال اول دانشکده مهندسی درس می خواند. او دلش می خواست مهندس شود و بتواند در شرکت نفت استخدام شود و مثل سایر مهندسين، در خانه های کارمندی و سطح بالا زندگی کند. هنگامی که مشاهده می کرد حتی فروشگاههایشان هم کارگری و کارمندی دارد، خوش به جوش می آمد. بنابراین با وجودی که یک سال پشت کنکور در جا زد، بالاخره توانست در رشته مهندسی قبول شود و به دانشگاه برود. پس از مدتی، معلوم شد که رضا هم لیلا را دوست دارد، اما دلش می خواست درسش را تمام کند و بعد به طور رسمی به خواستگاری او برود. غافل از اینکه برادر بزرگش محمد، که درسش را تمام کرده و تکنسین شرکت نفت شده بود، موضوع را با مادرش در میان نهاده و قصد داشت به محض دریافت خانه از سوی شرکت به خواستگاری لیلا برود. اوضاع بدطوری به هم ریخته به نظر می رسید.

پدر لیلا که شغل آزاد داشت و دارای دو مغازه مواد غذایی در دو نقطه مختلف شهر بود، اصولاً روی خوشی به فامیل همسرش نشان نمی داد و به خاطر وضع مالی آنها که چندان چشمگیر نبود، هیچ تمایلی به پیوند و فامیلی بیشتر با آنها نداشت. زمانی که شنید دخترش عاشق رضا شده و به خواستگاران دیگر پاسخ رد می دهد، خوش به جوش آمد. هر چند تجربه به او ثابت کرده بود که در این گونه موارد مبارزه و جنگ و جدال بی ثمر است و چا بسا اگر لیلا به ازدواج با شخص دیگری تن دهد با شکست مواجه و سرانجام کارش به طلاق می کشد، با وجود این سعی کرد به هر وسیله شده جلوی این ازدواج را بگیرد. اما با وقوع جنگ و شهید شدن پسرش،